

آفرین ستاره

محمود فارانی



این مجموعه را به همسر
عزیز خود اهدا می‌کنم
محمود فارانی



آخرین ستاره

محمود فارانی

عناوین آخرین ستاره

۱ - مقدمه	مایل هروی
۲ - پرواز رؤیا	صفحه اول
۳ - زندگی	« ۳
۴ - گور را زها	« ۷
۵ - زیبای برهنه	« ۸
۶ - صبح دهکده	« ۱۰
۷ - خاطرات ماد	« ۱۲
۸ - شام دریا	« ۱۵
۹ - سروش شب	« ۱۷
۱۰ - رؤیا	« ۱۹
۱۱ - زن دیوانه	« ۲۲
۱۲ - آرزو	« ۲۵
۱۳ - زیبای روی گدا	« ۲۸
۱۴ - ناامیدی	« ۳۱

	«	۱۵ - خنده
۴۶	«	۱۶ - سرود نیمه شب
۴۹	«	۱۷ - شاعر در بستر مرگ
۴۱	«	۱۸ - راز های شب
۴۴	«	۱۹ - تاج الماس
۴۷	«	۲۰ - تنهائی
۵۰	«	۲۱ - فرزند ظلمت
۵۲	«	۲۲ - قصه شب
۵۴	«	۲۳ - آخرین ستاره
۵۶	«	۲۴ - لکه مهتاب
۵۸	«	۲۵ - آ بشار طلا
۶۰	«	۲۶ - خاکستر يك عشق
۶۲	»	۲۷ - پرده پندار
۶۴	«	۲۸ - پرچم

مقدمه ای بر آخرین ستاره

شعر اگر سوزی ندارد حکمت است

شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

شعر چون دگر پدیده های ذهنی زاده عوامل محیطی است

ناموس فطرت برپایه زمان و مکان آنرا نکه میدهد

کیان هستی بر بنیان نظام ادبی و تکنیکی استوار است

و شعر هم در سایه یکی از این نظامات می آساید تا مهر و مه را

فروغی باشد چراغ ادب در هر گوشه گیتی میسوزد. هر چند شعر

آئینه محیط است و از خلال اشعار میتوان روحیه و طرز زندگی

مردمی را که شاعر بآن هاسروکار دارد معلوم و استنباط نمود برای

شعر شناسی و روشنی تفکر و احساس شاعر مطالعه محیط آن شرط

دیده میشود شاعر کسی است که میتواند احساس و انفعال خود را

روی کلمات شسته بمیان آورد و ما شعر را از نگاه چند تن از

نویسندگان غرب مطالعه میکنیم ،

بن جانسن میگوید . « برای من ستایش آن شعریکه چنانکه

باید ساخته شده باشد آسانست یعنی شعر یکه حیات جاودانی

داشته و از سر چشمه فیاضی الهی سیر آب و متبرک شده باشد . اگر

اشعاری را که درین روزگار فراوان سر امید میشود بدیده

عیبجوئی مینگری و در آن هاتقصا مشاهده می کنی حق باتواست

زیرا این اشعار ضعیف و فرومایه و لنگ و ناچیز اند و مانند

آنست که پیرایه کهنه و مندرس که هزاران و صدها ناچور خورده
بر آنها پوشانیده باشند و از نظر آنکه قوت فکری ندارند
نجیف و لاغر اندام و مردنی جلوه میکنند اما اگر مبهوای
قاضی بیا اینصاف و علیدلی باشی و شعری توجه کنی که پیرایه مخصوص
خود بتن کرده و دانش و هنر آنرا آراسته و فلسفه ذوق سلیم بدان
جان و روان بخشیده باشد و بالا تراز همه آنکه روح آراسته و بزرگوار
شاعر که جلالت قدس خویش را با انکار پست و پلید خلأکی نمی آلاید
در آن دهیده باشد. چنین شعری که زبوری شایسته مقام او است
سزاوار مطالعه و شایسته توجه صاحب نظران بصیر و آراسته
خواهد بود »

فرانسس بیکن میگوید: « شعر بخشی از دانش است که
بالاتر از ترتیب و تناسب آن مربوط است شعر در قسمت اختیار
و تنظیم الفاظ متعبد و در سایر امور بسیار آزاد و عنان گسته
و در هر دو حال نماینده تصور و پندار آدمی است »

کانت میگوید: « شعر برای غرض معین به توصیف یا تمایز
اشیاء نمی پردازد ولی کلمه از خامه شاعر فرو نمی چکد مگر آنکه
آن کلمه نماینده همین علت غائی جهان وجود باشد »

شملی شاعر انگلیسی میگوید: « شعر در مزاج آدمی نفوذ
و تأثیر اخلاقی دارد و ذهنیکه حیات و جنبش داشته باشد از تصور
چنین کمال مایه و توشه میگیرد »

هند تو کروج ابطالیانی میگوید: « در جهان شعر تطبیق
آنچه بقالب الفاظ در میآید با حقایق که در عالم مادی با ما مواجه است

شرط نیست بلکه مسا از شنیدن آنرا بهشعای روحی بشر بدو
آنکه پای جست تحقیق راست و دروغ آن باشیم لذت می بریم
و این نکته در تمام حالات و هرجاهات درونی صدق میکند بنا بر
تعریف بن جانسن .

شعر باید از فیاض الهی سیر آب شود و حیات جاودانی
پیدا کند باید قوت فکری در شعر ریخته شده باشد و از پیرایه کهنه
و مبدع و وصله های ناجور صرف نظر شود .
بنا به عقیده بیکن :

شعر قسمتی از دانش است و در قسمت تنظیم الفاظ معین است
ولی در تصور و فاهیم خود باید آزاد و وطنانی باشد .
بنا به عقیده کانت :

اشکیکه از خامه شاعر می چکد در حقیقت آینه دایر علت
غایی جهان وجود است و این تعریف تاحدی به تعریف افلاطون
که هنر را تقلید از طبیعت میدانند نزدیک است .
بنا به گفته شللی .

شعر تصور و تأثیر اخلاقی دارد و این مرد تنها در تأثیر آن
متوجه شده است و به عقیده او هر ذهنیکه جنبش و حیات داشته باشد
بیشتر از شعر برخوردار میگردد .
مند توکروج :

هم در تأثیر و التذاذ آن صحبت کرده و عقیده ای این است
که از آزمایش های روحی دیگران بی آنکه واقعیت و عدم واقعیت
آنرا قضاوت کنیم حظ می بریم .

از خلال گفتار اینها میتوان در تعریف و موضوع و غایه آن
و چگونگیهای دیگری که از این سه اصل متذکره انتزاع میشود پی برد.
و اما در اروپا شعروى مكاتب خاص كه عناصر زمان و مكان
بر آن دخیل بوده است بوجود آمده است مثلاً وقتی در مكاتب
كلاسیسم كه وحدت های سه گانه و وحدت زمان و مكان و موضوع
را مراعات می كردند می نگرییم، می بینیم سالی های طولانی مردمی
خیال خود را در تار و پود آن بسته بودند و رومانتیستها
قیام كردند و مكاتب رومانتیزم كه اصیل زادگان قدرت خود را
آهسته آهسته در نیمه اول قرن هجدهم از دست میدادند باز شد
و رومان در عصر آزادی افكار بیشتر تظاهر نمود و شعر هم كه
بر بنیان خیال قرار دارد از عوامل محیطی و سیاسی متأثر گشته
است. همین طور مكاتب رئالیزم در خلال همین عصر رومانتیک
بوجود آمد و شعرهای واقع بینی سروده شد. البته این مكاتب چراغی
بود كه دنبال سیاه و سیاهكاری افتاده بود و میخواست بیشتر
شعور اجتماعی و سیاسی بمردم پیدا شود و سیاهیها فرار كنند و جلو
خود سربها گرفته شود. درین مكاتب عقل و برهان
دو شادوش خیال راه می رفتند و مكاتب ناتورالیسم شكل افراطی رئالیسم
میتواند محسوب شود. افق دیگری هم در آسمان این مكاتب
نمودار شد كه رنگ مخصوص بخود گرفت و بنام مكاتب پاراناسیسم
و مكاتب هنر برای هنر یاد میشد و پیروان این مكاتب عقیده دارند
مفيد بودن و در بند اجتماع بودن هنر را از قد و سیت و آسمان
آن بزمین میزنند. باید صرف هنر را بدون غایه و نتیجه آن صرف

برای خود هنردوست داشت . مکتب سمبولیسم در حقیقت انقیسیت در مقابل مکتب ایدالیسم در این مکتب اشعار گره دار بوجود میاید و عبارت ها در غرقاب اشارت می افتد و تاحدی اسرار روح خود را برملا میکند ولی جان سخن در پرده های الفاظ خواب است معنی ابهام و گنگی دارد تاحدی این مکتب به مکاتب اشعار صوفیه ما نزدیک است ولی چون در اشعار فارسی و بخصوص یک شاعر را صرف نماینده یک مکتب گفته نمیتوانیم زیرا با سیر و تعمق در دو اوین آنها میتوانیم از یک شاعر چند شخصیت ادبی بسازیم و بچندین مکاتب فکری دست آشنائی اورادر از به بینیم .

در قرن بیست این مکتب ها درهم میریزد و مکاتبی دیگری مثل کوبیسم سوررئالیسم - دادا ایزم و غیره به وجود آمد که این مکتب ها در ساحات دگر صنایع و هنر ساخته میشود و گاه از سایه زلف شعر گریز میکرد .

و اما راجع بشعر نو : در کشور ما از نگاه شکل و بعضا موضوع (فارم و قون) سابقه طولانی دارد که اندرین مطلب بنیاضی نکست استاد پوهنجی ادبیات دره مقدمه (ستاک) اثر بنیاضی باروق ذبیحی تفصیل داده است ولی در مدت ده سال اخیر اشعار نو بیشتر بمیان آمده و جسته جسته شعر پختو و فارسی که صبغه نورا بخود داشته است در جراید کمور دیده میشود . و سازندگان شیوه نو

و بختخود در طلبان میگویند :

۱- هر چیز در عالم هستی ووی ناموس فطرت تحول میکند

و شعر هم که پدیدۀ ذهنی و کلام مخیل است در مجاری همین حرکت قرار گرفته باید قالب و مفهوم خود را با سیر زمان عوض کند شاعر دیروز معلومات محدود داشت ولی شاعر امروز باید نگاه وسیعتری داشته باشد برای تحول جهان قدم بقدم همراه با شد و آئینه محیط خود گردد .

۲- میگویند: چون امروز اضرایاب و مشغولیت های ذهنی بسیار است نمیتواند شاعری قبیله دو صد بیتی بسازد. و ازین است که شاعر نو در پارچه های دوبیتی و قطعات کوتاه احساس خود را از کمی فرصت اظهار میدارد و درد خود را تسلی میکند .

۳- بعضی از شعرای افراطی شعر نو وزن و قافیه را میل دارند از لباس شعر بیرون کنند و برگشته ارستو که شعر را کلام مخیل میدانند استناد میدارند که او وزن و قافیه را از آن سلب نموده و وزن و قافیه الهام را در زنجیر میکشد و مفهوم در تنگی های سیلابی نابود و تضییق میگردد و این نظریه - بیشتر از اشعار اروپائی سیراب گردیده زیرا برخی شعرای اروپائی حوصله آن را ندارند و دارند اشعار خود را بر مرکب سیلابها بنشانند از آنرو بنام شعر نو و شعر سپید آناری بوجود آوردند و بنا بران باید از چوگات و شرایط سنگین شعر خود را آزاد بسازیم .

۴ - ما باید از سنت پیشین برایم آنها بیک محدودیت لفظی و تفکیکی گرفتار بودند مثلاً چند تن از شاعران بوسف زدیخوا و فرهاد و شیرین و غیره هیروی داستان خود ساخته و طبع آزمایی کردند در اطراف يك حادثه لفظی نمودن شعر را بی جان و بی فکر میسازد.

۵ - پیچیدن در صنایع لفظی و معنوی که موضوع علم بدیع است لزومی ندارد زیرا شاعر وقتی شعر را ممنوع میسازد تفکر او در زلف تصنع گره خورده گیر میآید و شعر شکل ساختگی را بخود میگیرد؛ لطف خود را خواهی نخواهی از دست میدهد.

۶ - باید از تشبیهات و استعارات مکرر پوینتیا ن تاحدی صرف نظر کنیم و تشبیهات قوتی بکنار بندیم زیرا این عصر عصر دیروز نیست و اکتشافات و اختراعات محیر العقول نظر شاعر را بساحات و افزار دیگری معطوف داشته است که باید از قشر تشبیهات کهنه و فرسوده که چندین بار پشت رو شده است بر آید.

۷ - میگویند: شاعر امروز از گل و بلبل بگذرد اگر چه در واقع او هنر را مبین میسازد ولی شعر با بد نتیجه با لایر و لا تری داشته باشد و از همه بهتراست در خدمت بشر و دردها و سودای دل گذاشته شود.

آنها بیکه انق مخالف این تجدید طلبان میباشند و دلایل بسیاری بر حفظ اصالت شعر دیروز دارند و از طرفی اندیشه و اضطراب

دارند که مبادا شعرانو اساسات اشعار قدما و همان پختگی و ملامت بیان شانرا صد مه رساند و پایه های زبان درستی سخت گردد و در سخن گویندگان ماکه عمری با همان ترکیبیات و انسجام و شیوایی الفاظ سخنوری نموده اند خلل افتد.

و آنها عقیده دارند که هر انقلاب ادبی خواه مخواه در پی خود جنبه های منفی هم دارد و قتیکه قواعد و ضوابط زبان متزلزل شد و شیرازه آن کسبخت پس بهم آردن آن اشکال و درد سری ایجاد میکند و باز مابگفته سازندگان اشعار و در اصطلاح تجدید طلبان اگر قافیه و وزن را از شعر به گیریم برای شعر چیزی کمتر میماند و آن فکر و الهام آن خواهد بود پهلوهایی موسیقی و حرکت و موج شعر محو میشود زیرا میدانیم شعر موزون و متقی در آینه ذهن و حافظه نقشی بدیع و جاوید دارد و حافظه در گرفتن آن مستعد است در حالیکه شعر بیکه فاقد وزن عروضی و قافیه باشد از چشم حافظه میگریزد و از جانب دیگر تشبیهات و استعارات و ترکیبات پخته قدما را یکباره نادیده گرفتن خیلی بی انصافیت و آن تشبیهات و تکیه بزعمشان کهنه و فرسوده اطلاق شده مانوس و آسانست از نیست که تشبیهات و تکیه در شعر سپید در نظر گرفته میشود در گوش شاهرا آشنائی ندارد و از ذهن آن فرار میکند و هم میگویند که شعر نو منطبق منفی دارد و پایه آن روی آب گذاشته شده است البته دلایل شعرای کهنه پرداز که سنت باستان را محترم می شمردند زیاد است که ما اجمال آنرا ذکر نمودیم.

یولی در کشور ما طوریکه از خود اشعار بر می آید هنوز
 شعرای نوپرداز دو آتشه بوجود نیامده اند که وزن و قافیه
 را از شعر قطع و وضع کنند و شعر را فلج بسازند بلکه در اشعار
 نو خود وزن و قافیه را مراعات میکنند ماقافیه و وزن را از شعر
 یکدم نمیگیریم زیرا وزن قافیه دست و پای شعر است بخصوص موسیقی
 شعر و وزنست و فرق نمیکند اگر از ۱۹ بحر عروضی شاعر امروز
 خارج میشود و اوزان دیگری بر آن می افزاید و سایر اوزان و قوافی
 که بتواند عواطف سرکش و احساسات تند را متحمل شود بوجود
 آید کار خوبی است محافظه کاری را ادبیات و سخن سنجی
 و سخنوری سزاوار شاعر امروز نیست اگر ما از تحولات عصر
 آگاهی نداریم و بآن ما قیم که چون کرم قز در بین جلد خود
 محبوس باشیم و به دست خود روزنه های تفکرو نگاه خود را بسته
 کنیم شعر از وقتی که ایجاد شده و تا وقتی که درد دنیا موجود باشد
 از نگاه تفکر و معنی دقیق و نورانی خود مقبولیت داشته اگر
 فکری تند و متجلی در آن ریخته شده هر کس که شنیده او را
 در حافظ سپرده است و از همین است که شعر خوب سرحد و اقلیمی
 ندارد و آنرا دنیا دوست دارد صد ها سال گذشت و اگر صد ها

سال دیگر بگذرد حدیقه حکیم غزنه و مثنوی صوفی بلغ ما از
نظر نمی افتد زیرا در آن فکر موجود است ما میتوانیم باقی را
بچند دقیقه سیر کنیم و سرکها و کرد های آنرا در نگیریم و لی
حدیقه حکیم سنائی که حامل تفکر و ذوق عرفانی و اخلاقی است
لیل و نهار برامیخواهد که بر آن سیر و گذر نمود و از همین است که
مولینا بلخی ما میگوید .

قا فیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
شعر یک از شبنم پندار و ذوق لطیف سیر آب است در دل
می نشنید و نفس را برای کمال و خیر راهبری میکند و افق تاریکیها
را منقلب مینماید .

شعر امروز باید مکمل شعر دیرین باشد و بطوریکه در تمام
شئون حیاتی انکشاف و پیشرفت بی عمل آمده و بسا نظریه ها بصورت
علم تظاهر نموده است همین طور ادبیات و هنر و شعر که حصه
از آنهاست باید راه تکامل خود را طی کند نه آنکه راه فساد
پیش گیرد شاعر حماسه سرای دیرین اگر از گریز و تیر و کمان و ژوبین
خود حرف زده حق داشته ولی شاعر حماسه سرای امروز این
آلات را در دست ندارد و آلات و ادوات دیگری جای آنها
را گرفته است که باید شعر را برنگ روز و افق داد همین

طور يك شاعر متفلسف ديروز كه از چار عنصر - هيولا و صورت
 ونه عرض و پنج جوهر واسطقس حرف ميزد امروز از الكترون
 و پروتون و راکت و هيد و روتون و از علوم جديد و مكتب هاي تجربي
 بايد مايه و پايه شعر خود را قرار دهد چون شاعر هر محيط خود را
 متحول مي بيند در هنر هم شيوه هاي خاصي بوجود مي آورد و لي نه
 چون شيوه پيكاسو زيرا هنر گنگي و سرا سيمكي پيدا ميكند
 هنر و پارچه شريكه در چين و شكن الفاظ خود فکرواندیشه هاي
 عرفاني و حياتي و آسماني را نداشته باشد حامل پيام هاي روح
 بخش نكردد آن هنر فاقد يك غايه و هدف عالي خواهد بود و از
 حادثه و حركتيكه موضوعي ا نتاج نشود وجود و عدم آن يكسان
 خواهد بود .

از شعر امروز بايد اعتلاي روح و حركت و زندگي را بخواهيم
 ولي شريكه فاقد مزايای لفظي و قواعد زبان و هر چيز ديگر باشد
 خوب و درست معرفي افكار و پندار ها نميتواند شد و تعبيرات
 دور از ذهن لذت و انبعاثي بما پيدا نميتواند . در سطور بالا گفتيم
 كه (فورم و فون) شكل و محتوي يك پارچه را احتوا ميكند و بعضاً
 عقیده دارند كه شكل و محتوي هر دو نميتواند در يك پارچه شعر چمعا

و متفقا لوج بگیرد زیرا وقتی یکی از اینها متوجه شدیم دیگری
محو میکرد بدین معنی يك. وقتی قطعه نثری همینو قسیم کما ملا
مطلب وضاحت دارد و یا برخی اشعار اجتماعی که بیشتر مطلب
و محتوی دارد ولی شکل ندارد و محقوی بیشتر در شهر بند نثر
قرار میگیرد زیرا يك مضمون در نثر بیشتر شرح میشود تا در نظم
وقتی در سخن خود شکل میدهیم در واقع لباس دیگری بر آن
میپوشانیم مضمون در بن صورت گنگ و سخیف و خفه نمیشود
و بناء رنگ و روغنی گرفته و در اصطلاح مرج و مساله آن زیاد
میشود که برجستهگی و ظهور شعر را بمیدان میکشد و ملزمین است
که هر شاعری باید اول متوجه (فورم) باشد بعد از آن (فون)
از آن زائیده میشود و درین صورت کلمات فو و تشبیهات و بدیع
که از آنها انسان بتواند يك احساس والتذاذ حاصل کند بوجود
آید که تأثیر آن در نفس بیشتر مرتکز گردد زیرا الفاظ داغمه و کهنه
و لو که ذهن بآن الفت و آشنائی دارد رنج و غباری بدوق میآورد
و اما اشعار بناغلی محمود فارانی فارانی جوان
فاضلی است که در پوهنجی شریعات تحصیل نموده از چند سال
باینطرف شعر نو میسراید در اشعار او بعضا از فارم کرده فون بیشتر

دیده میشود که گاهی بیک توازن اوج میگیرند که در حقیقت
 چهره شعرا و نمود ارمیگرده و نغمه دلنشین و سحر آمیز او گاهی
 از سر انگشت چنگزن هم میخیزد. توالمتوی حکیم روسی در فلسفه
 الحیات اثر خود در مقدمه تعریف جالبی از زندگی دارد که میگوید
 ماهر چه در زندگی فکر کنیم و دو اطراف او به پیچیم و اقصیت
 زندگی را بکدام کلماتی نمایش - داده نمیتوانیم
 زیرا خودش اعرف است و معرف باشد از معرف
 روشن تر باشد و قصه شوخی میآورد که اگر اینطور فکر کنیم
 که فیل ها تخم بگذازند قطر تخم آنها چقدر خواهد بود و چقدر
 روغن بکار است که آن تخم پخته گردد و بکدام پیمانه (کرائی)
 لازم دارد و چند نفر را سیر خواهد نمود و اینطور نتیجه میکشد
 بمسغه زندگی پیچیدن تخم فیل مساحت کردن است و لی هجب
 تر اینکه خودش بیک کتاب را مخصوص بحث خود قرار داده
 است و بر استی هر یکس از خود می پرسد زندگی یعنی چه؟ و هر انسان
 نگاهی دارد.

چمن در چشم ما یک موج خونست که میداند بچشم بلبلان چیست
 شعرای زیادی در فلسفه زندگی حرف زده اند و شاعران ما هم
 بعد از آنکه زندگی را ترسیم نموده بابتش را از امید و لحظات
 براسرار میداند.

حرف کوتاه حیات زود گذر لحظه هست بین مرگ و عدم
 لبك این لحظه پر از اسرار ابدیت بزا بید از مردم
 اثر صبح دهکده و سروش شب شعرا پرا می است که صحنه را.
 خوب ترسیم کرده و شکل و محتوی آن همراه و هم دوش افتاده است
 در پارچه خاطرات مهتاب شاعر از ماه شبگرد خواهش نمود.
 رازهای خاکیان را باو موبو گوید و در اینجا شاعر همان صحنه های
 تاریکی را خواسته از ماه پیام گیرد و خود شاعر هم عارفانه تجاهل
 نموده و بوقایع تاریخ آشنا بوده است او با شب نشینان هو سبا ز
 اختران سخن میگوید و از مرغابی شکسته پر دلجوئی می نماید.
 در اثر تاج الماس خود که صحنه برفباری را تمثیل نموده خیالش شعر را
 خوب رنگ و شکل داده برف سفید را تاج الماس بکیسوی آن که در زیر
 سایه سیاه مرگ افتاده قرار داده است. شعر پرچم ناشی از احساسات
 ملی شاعر است که پرچم کشور را ستوده و هنر را برای هدف اجتماعی
 و ملی استخدام نموده است.

برخی ترکیباتی که درین مجموعه اشعار (آخرین ستاره)
 که تقسیمه جز بکل شده است دیده می شود تخت جا دوئی -
 گور رازها - کهن دخمه - رقاصه وار - موچهای گذران -

مامی شبرو - فروغ فسرده رخ بیرنگ - اشباح لرزان - شبع شبگرد -
 چادر ظلمت - پرتگاه ژرف - فضای تیره و تار - دیوداستانهای
 کهن - کوچه نمناک و غیره جملاتی دارد که بر خی صیغه تر کیپ
 نور را بخود گرفته است چون مجموعه شعر آخرین ستاره را میخوانید
 لز آن رو در اشعار و ترکیبات آن بیشتر نمی پیچیم شکل و ریخت
 و محتوی آن را خود خواننده های با ذوق درک خواهند کرد امیدوار است
 در طلیمه چاپ این آخرین ستاره نخستین ستاره های دگری هم از
 اشکهای خامه های شعرای با حس کشور آهسته آهسته نشر گردد ،
 ذوقمندان را لحظاتی مشغول و مشغوف دارد . مایل هر وی

پرواز رؤیا

ای ماه ای چراغ فروزان بزم شب
ای مشعل طلائی ایوان آسمان
ای دختر برهنه وسیمین زال چرخ
ای ساقی قشنگ شبستان اختران



ای خانه بلوری سیمینه پیکران
زندان نقرمین پریهای شبگریز
گردونه طلائی و مر موزاهرمن
اند ردیارتیره شبهای وهم خیز

ای تخت عاج سحری وز یبا که نیمه شب
بر روی توا لهه میخواره جمال
با پیکر برهنه خود میرود بخواب
اشباح شب بگرد سرش میزنند بال
❧ ❧ ❧

ای روزنی که دست خدا از جهان نور
سوی زمین تیره ترا باز میکند
در پرتو سپید تو رؤیای شاعران
تا پای عرش یکسره پرواز میکنند

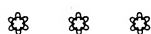
زندگی ...

زندگی چیست ؟ برق رخشانی
که از آغوش ابرها خندد
یا شبایی که نیمه شب بردیو
ره این کاخ پیستون بندد



موج مستی که گاه و قاص نسیم
درب بر آبه‌ها فرو لغزد
ناله کرنی شبان پاییز
دردل تنگ دره هالرزد

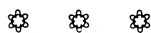
نور لرزان شمع صبحگاهی
که دمی بزم را کند روشن
ظلمت شب که با تبسم صبح
از فرا ز جهان کشد دامن



بوی جانپوری که از میجر
همره شعله می برون ریزد
نغمه دلنشین و سحرآمیز
کز سر انگشت چنگزن خیزد



نفس بسملی که با زی دهر
خون او را بخاک آمیزد
اشک رخشند که لحظه چند
سر موگان دلبر آویزد



حرف کوتاه . . . حیات زودگذر
لحظه هست بین مرگ و عدم
لیک این لحظه پراز اسرار
ابدیت بزاید از هر دم

در بر رخ خفته جاودانیا
بنهادن نهفته راز زمان
دل او همچو قمر دریا ژرف
بهینه اش چون سپهر بی پایان



هدف آفرینش گیتی است
این معمای دلکش و مرموز
این طلسم شگفت و رازشگرف
سر بسته راز مفکرت سوز

پائیز ۱۳۳۸ - پغمان

گور رازها

زمین چیست؟ گور بز رگی که خفته
در اعماق آن نعشهای فسرده
فهیفته باغوش تاروسیا هش
هوسهای پوسیده و سرد و مرده



بود ماه تابنده لرزنده شمعی
که شبها برین قبر تار یک سوزد
تماشاگری هست اختر که هر شب
برین مدفن رازها چشم دوزد

چه دستان لرزان که از پنجه مرگ
درینجا شراب فنا سرکشیده
چه دل‌های نارام و گرم و تپشگر
که اینجا درین کهنه کور آرمیده



چه تن‌های گرم و هوسناک و سیمین
که افتاده سرداند رین خاک تیره
چه چشمان پروحشت استخوانی
که مانده بها ز یگر دهر خیره



خدا یا ! چه اسرار هول آفرینی
نهانست در ظلمت ژرف این کور
چه ارواح سرگشته آرام جنبند
درین دخمه سردوتا ریک و بینور



اگر این کهن دخمه لب برکشا ید
بگوید دمی قصه رفتگان را
چه دانم که ماند دگر زور بیداد
بیازوی ورزیده زور آوران را

پاییز ۱۲۲۸ - پهمان

زیبای برهنه

دست لرزانش گرفت از دست من
ساغر گلگون ولبر یز شراب
چشمهای نیمه بازش خیره شد
از خلل شاخه ها بر ما هتاب



پرتوسرد و خیال انگیز ماه
بوسه میزد بر تن سیمین او
بادشب میریخت روی سینه اش
گیسوی آشفته وزرین او

سافرسرخ و بلور ینش بدست
چون خدای عشق و می استاده بود
عکس اندام سپید و اخت او
درمیان جویبارا افتاده بود

اسد ۱۳۴۰

صبح د هکده

ما هتاب نقره گون شد ناپد ید
درکنار قله های دوردست
ساغر گلگون ولبریز شفق
او فتاد از دست گردون و شکست
کاروان شب زدشت آسمان
زی دیارنا شناسی رخت بست



اختر صبح از کنار ابرها
میزند آهسته چشمک سوی من
بادخو شبوی سحر گاهی ز باغ
نرم نرمک میوزد بر روی من
میشود خم از دمش رفا صه وار
شمع سیم اندام وزیرین موی من

جغد شد خاموش و سرد رزیر بال
رفت روی قلعه ویران بخواب
کودکی آواز خوانان میبرد
کله مرغان بیان را سوی آب
قله های نیمرنگ کوهسار
گشت خوفین از اشعاع آفتاب



دختران روستایی مست و شاد
کوزه ها برفرق و چادرها بدوش
میروند از کوره راه پیچ پیچ
درپی هم سوی رود پر خروش
میرسد از جنگل خاموش دور
ناله های دلپذیرنی بگوش

جوزا ۱۳۳۹ بهمن

خاطرات ماه

ای ماه ای الهه شبگرد پا بگیر
آخردمی ازین سفر جاودانیت
ای دختر فسونگر گردون فروبیا
لختی زتخت جادونی وآسمانیت



بامن بگوی خاطره های گذشته را
بامن بگوی رازدل تیره قرون
از بزم میکساری جمشید قصه کن
از حمله های نیمه شب لشکرنرون

از شعله های آتش غزنه که تاسجر
در نور توزبانه بافلاک میکشید
از ناله های درهم باشندگان شهر
کز لای دود و شعله بگوش تو میرسید



از خلوت تفکر بودای رازجو
در قلب درهای مهیب همالیا
از انعکاس نغمه شور آفرین او
در آسمان خامش شبهای بیصدا



از گریه های خامش لیلای شب نورد
بر پشت ناله درد ل صحرای بیگرن
از بوسه های آتشی قیس بیتوا
در پرتو تو بر اثر پای کاروان

•



از رستخیز بوسه و از محشر هوس
در کاخ پرفسانه ورسای لوئیان
از ساکنان دخمه تاریک باستیل
از چشم نیمه خواب جوانان پاسبان

از جامه حریری سافوی چنگزن
آن دلشکسته شاعر عهد باستان
از مرمرین تنی که بسیمین فروغ تو
پایان شب بسینه امواج شد نهان



از پورپیر مردصنم ساز بابلی
آن مردقهرمان و خدا جوی و بت شکن
آندم که اوترا بد ل شب خدای خوانند
در پای آن مغاره ظلمانی و کهن



مہتاب همچنان برہ خویش پیش رفت
خاموش بود و هیچ بمن پاسخی نکفت
شرمنده از نگاہ ہوسبا ز اختران
در پشت قلعہ ہای پراز برف رخ نہفت

پغمان ۱۴ سرطان ۱۳۴۰

شام دریا

کشتی فرسوده چو بین

دردل امواج میرقصید

تیرکی شام

بر فراز کشتی و دریا

بال میگسزد

باد سرد شامگاه می نرم

می وزید در ساحل خاموش

اخترچوپان میان آسمان صاف

نور میافشاند

در میان کشتی فرسوده چو بین
 در کنار پایۀ مشعل
 پنجه دریا نور د پیر
 میغزید آهسته روی کهنه گیتا ری
 با نوای نرم گیتارش
 یکصد مردان دریائی
 می سרא میدند و پارو میزدند آرام
 مرد کی چینی
 با قدی کوتاه و با چشمان تنگ خویش
 پای میکوبید و پیهم قهقهه میزد



کشتی چو بین و فرسوده
 در دل امواج میلغزید
 اختر چو یان میان آسمان صاف
 نور میافشاند ...

۲ میزان ۱۳۴۰

سروش شب

ماه میتا بد واز سلی با د
جنگل زرد بخود مییچد
زیر انوار سپید مهتاب
موجهای گذران میرقصد



رود کف کرده وتند و پیچان
میغرو شد چو یکی افعی مست
میکشد سرزدل آب گهی
ماهنی شبرو ومهتاب پرست

بال در بال با غوش سپهر
میکند خیل کلاغان پرواز
از دل ظلمت ویرانه تار
میدهد بوم گهنسال آواز



باد هو میکشد و میپا شد
برگ زرین در ختان برخاک
ماه این منظره را مینگرد
از بر چرخ خموش و غمناک



اند رین نیمه شب طوفانی
میرسد نغمه از دور بگوش
فالهای شب نیست غریب
یا نوای نین زرین سروش

پغمان - حوت ۱۳۳۹

رؤیا

خاموش در کنار بخاری نشسته ام
در انتظار او
رقصید به پیش دیدۀ بی نور من همی
اندام شعله های طلایی و بیکرا ر



برشیشه های پنجره با ران نیمه شب
انکشت میزد
از دو ردی میان سیاهی و تیرگی
یکجفت بینو ا
فریاد میکند

ناگاه در سکوت غم انگیز و مرگبار
از بین را هرو
آمد صدای خش خش پیراهنی بگوشی
یک لحظه بعد در
آهسته با زشد



آن سیمتن فرشته من گشت آشکار
پایش برهنه بود
دو کفش هم بدست
لبغند بر لبش
چشمان سحرکار و سیاهش پراز خمار



در پرتو چراغ تن مرمرین او
در زیر پیرهن
آن تکه شفاف
چون پیکر مجسمه های آله ها

میکرد جلوه در رنگه برق خیزمن
بیدار مینمود هوسهای خفته را
بر خاستم ز جای
تا گیرمش بپر



لیکن ز بخت بد
یکقطره چکک
بر چهره ام فتاد و بجستم زر خستخواب
دیدم که نیست جز خودم و سایه ام کسی

زمستان، سال ۱۳۳۹

نی زن دیوانه

ماه زردو شکسته آهسته
سر کشید از کنار کوهستان
پرتو نیمرنگ ولرزانش
ریخت بر برج معبد ویران



درفروغ فسرده مهتاب
در سکوت گران نیمه شب
تیره شبی نشسته بر سر برج
نیء چرکین و کوچکی بر لب

مینوازد سرود مرموزی
 نغمه جانگداز و سحر آمیز
 نغمه غم فرا جو نغمه مرگ
 هولناک و مهیب و وحشت خیز



ناله های هراس افکن نی
 میخزد در خموشی سنگینی
 در افقهای دور میپیچد
 میرسد تا بکوی ماه زرین



در خم کوچه های خامش شهر
 زین نوای عجیب و بیم افکیز
 میجهد کور بینوا از خواب
 میشود گام مرد شبر و تیز



این همان نی نواز مجهولست
 نی نواز فسونگر شبها
 ناشناسی که نیمه شب هرشب
 میشود در خرابه ها پیدا



سایه سهمناك و مرموزی
كه یكی دیو ظلمتش داند
دیگرش روح مرده پندارد
كه شبانگاهه نغمه میخواند



مگرا و نیست روح مرده نه دیو
آدمیزاده ایست دیوانه
رانده اجتماع آلوده
از شباطین شهر بیگانه



میزند در خموشی شبها
از سربرج معبد و یران
نغمه ناامیدی جاوید
نغمه تیرگی بی پایان

بلخ - ۵ / جوزا / ۱۳۴۰

آرزو

دلم خواهد که چون باد سحرگاه
کشایم چشم مست فرگس از خواب
دهان غنچه را لبخند بخشیم
پریشان زلف سنبل رادهم تاب



دلم خواهد که چون ابر بهاری
بهشتی سازم از آغوش گلشن
زاشک دیده گوهرهای رخشان
بریزم سبزه و گل را بدا من

دلم خواهد که چون اواج سرکش

ز نم سلی بروی سنگ سا حل

فیاسایم ز جولان تا که هستم

گزینم دردل تو فان منزل



دلم خواهد که چون برق سبکسیر

کنم پهنای چرخ تیره روشن

بیکبار ابرهای فیرگون را

شرر وار افکنم آتش بخرمن

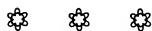


دلم خواهد که مانند شهابی

بیال اهرمنها شعله ریزم

زنم خود را بقلب دیو ظلمت

چو تیر نور باشیطان ستیزم



دلم خواهد که چون نور سپیده

رهانم از تباهی کاروان را

دلم خواهد که چون بانگ درانی

بخوانم سوی ره کمکشتگان را

دلم خواهد که در تار یکی شام
چوماهی از بر خاور بخیزم
بدامان جهان تا رو خاموش
ز بام آسمانها نور بیزم



دلم خواهد که چون استاره صبح
زنم بر ظلمت شبها شبیغون
و یا همچون شفق از خون کلرنکه
گذارم لکه بر دامان گردون

مزار شریف، ۲۰- میزان ۱۳۴۰

زیبا روی گدا

با تن لرزان واز سرما کبود
در کنار کوچه می‌استاده بود
گیسوی آشفته و چرکین او
بروخ بیرنگه او افتاده بود



دانه های برف می‌آمد فرو
باد سرد شامگاه می‌میوزید
اوهمی لرزید واز سلی باد
بیشتر درجامة خود می‌خزید

لنگه لنگان سوی خانه میدوید

پیر مردی شیشه تیلی بدست

پای او لغزید ناگه روی برف

او افتاد و شیشه تیلش شکست



کودکی فریاد میزد، میگریست

برف را میکرد پیهم زیرو رو

مینمود آنجا میان لای و برف

پولهای خویشتم را جستجو



چشم مخمور گدای خو برو

سوی او کاهمی نگاه می نمود

از غم کودک دلش میسوخت لبیک

در میان چادرش پولی نبود

رهروی چاق و تنومندی گذشت
از کنار ما هروی بینوا
از شکاف پیرهن چشمش فتاد
برتن سیمین و زیبای گدا



از تبسم باز شد لبهای او
برق خواشها ز چشمانش جهید
پیشه می در چادرش افکند و گفت:
خیرخواهی با چنین ساق سپید !!

کابل ۱۵ دلو ۱۳۴۱

ناامیدی

پرتوی ناید به چشم خیره ام
اندرین دنیای بی پایان وتار
نشنوم جز انعکاس با ننگ خویش
دردل این خامشی مرگبار



هرطرف ظلمت فر و گسترده بال
خامشی افکنده دامن هرکجا
در میان این سکوت و تیرگی
میخزد اشباح لرزان بی صدا

چشمهای پرهراس و برق خیز
میکند آهسته سوی من نگاه
میرسد سوی گلوئی من خموش
پنجه های وحشت انگیز و سیاه



ربت النوع مهیب و پیرغم
میزند لبخند و میدوزد کفن
میرسد از قلب کوردستان دور
دنگ دنگ غریبه های کورکن

کابل - پائیز سال ۱۳۴۱

خنده

برف می بارد و آواز سگی
پیچد آرام بتا ریکی ژرف
در خم جادهٔ ظلمانی و سرد
سایهٔ می میخیزد داند ر دل برف



باد میفرد و از غرض باد
شبح شبگرد بخود میلرز د
نفس صرصر شب چون دم مرگ
بر سرو صورت او میلفزد

شیشه کو چک دارو لرزد
در کف یخ زده ولر زانش
نقش بندد بنکا هس هردم
طفل بیمارو زن گریانش



از پس پنجره می میگذرد
گاه مستانه زن زیبائی
گاه بابوی دل انگیز طعام
میرسد نغمه روح افزائی



شد دو نور افکن روشن پیدا
همچو دودیده شیطان از دور
موتری زوزه کنان تند گذشت
دیده سایه شد از نورش کور



راه شدد رنگش تاروسیه
پای او بر سر سنگی لغزید
شیشه از دست کرختش افتاد
هیکلمش پای درختی غلتید

خنده ئی چند ز موتر برخاست
دردل جاده خامش پیمچید
باد زد نعره و پا غنده برف
در کف صرصر وحشی رقصید

سرو و نیمه شب

نیمه شب است و سکوت ژرف و سنگین
بر فراز کوهسا ران پرگشوده
دهکده چون کودکی بردا من کوه
در میان چادر ظلمت غنوده



ماه امشب نامده در بزم گردون
شاید این زیبای تنبل رفته در خواب
جای مهتاب اوفتاده عکس پروین
روی سطح تیره و آرا م تالاب

صخره خم گشته چون د یوی سهمگین

بر فراز پرتگاه زرف و خاموش

در پناه صخره خوابیده شبانی

بره بیمارش افتاده د راغوش



د رکنار بر که بر شنهای نمناک

سرگران يك جفت مرغابی نشسته

سیمه سیمین آن يك گشته خو نین

شهرش را ا کودک شوخی شکسته



ماه شد از پرده ابری هویدا

چون یکی رقاصه باعشوه و ناز

دوختند از هر طرف بر پیکرش چشم

اختران چون شنشینان هو سباز

افند آ نجا: در میان کشتزاران
میدرخشد در فروغ ماه داسی
بینوا مرد در و گر میسراید
روستائی نغمه های ناشناسی

۲ سرطان ۱۳۴۰

شاعر در بستر مرگ

شبى تاريك وخاموشست ومردم
درون خانه ها خوابيده آرام
ميان كلبه ئى بر روى بستر
فتاده شاعرى بيمارو كمنام



سربالين او در پاى شمعى
كه دارد شعله كمنور و لرزان
نهاده خامه درهم شكسته
زهم پاشيده اوراق پريشان

بروی چهره افسرده او
فروغ سرخ رنگ شمع لرزد
ز چشم نیمبازو بی فروغش
برویش قطره های اشک لغزد



لبان خشک و بیرنگش بجنبند
کند نفرین برانسان سپیکار
برین دیوانه پندار پرور
برین مرده پرست زنده آزاد



فکاهش خیره ترگشت و لبانش
گرفت آرام ازدشنام و نفرین
دمی بگذشت و موگانش بهم خفت
سرس آهسته خم شد روی بالین



خدای شعر بالای سر او
نشسته بود باچشمان خونبار
بسوی نعش او لبخند میزد
یکی تصویر زیبائی ز دیوار

رازهای شب

با د تندی میوزد
نور سرد ماهتاب
بر فراز کلبه ها
ز آسمان ریزد بر نیک سیم ناپ



در میان کلبه ای
روی چرکین بستری
پهلوی تبلی چراغ
سرنهاده پیر مرد لا غری

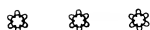
برکنار ریش او
میچکد خون از سرش
رسمان کنده‌ای
غرق خون افتاده پیش بسترش



پیر مرد بینوا
گوئیا لغزیده است
در میان کوچه‌ای
زیر صندوقی بسر غلتیده است



دیدهٔ حمال پیر
بمفروغ و خیره شد
بسکه خون رفت از سرش
کم کمک دنیا بچشمش تیره شد



در برون يك پیرسك
گاه غوغا میکند
جغد بیماری زدور
در سکوت شوم اوا میکند

با د تندی میوزد
نور سردما هتا پ
برفراز کلبه ها
ز آسمان ریزد بر نکه سیم ناب

کابل - زمستان - ۱۳۴۱

تاج الهاس

آسمان تیره از ابر سیاه
پردۀ بر روی خود افکنده است
نی بود مهتاب و نی لبخند او
نی خبر از اختر رخشنده است



دانه های برف از اعماق چرخ
رقص رقاصان میرسد سوی زمین
در فضای تیره و آرام شب
ناله های باد اندازد طنین

باز بگرفته شگوفه شاخه ها
باز میریزد باغوش چمن
از هوا مانند شبهای بهار
برگهای نقره فام نسترن



بر جهای قلعه ها سیمین شده
با مهای کلبه ها گشته سپید
کوره راهای شبانی گشته است
زیر برف سرد و سنگین ناپدید



پرگشوده بر فراز ده سکوت
مردمان در خانه ها خفته خموش
از میان ابرهای دوردست
میرسد آواز لك انگها بگوش



اندرین تاریکی و سرما و برف
درخم يك كوچه نمناك و تار
پای دیواری زنی افتاده است
در کنارش خفته طفلی شیرخوار

پیکر لختش شده سرد و کرخت
می‌تپد آهسته دل آند ربرش
دیده بینورا و اما نده است
سایه مرگ ایستاده بر سرش



و افسین دمه‌ای سوزانش دوید
برجین کودک خوابیده اش
بعد از آن آرام آمد رو بهم
دولب افسرده و خشکیده اش



آسمان بادست ناپیدای خویش
در کفن پمچپد نعش لا غرش
وانکهی بگذاشت از برف سپید
تاج الماسی بگیسوی ترش

پروان - ۲ دلو ۱۳۳۹

تنهائی

شب گشود آغوش سرد و تار خویش
شهر را آهسته اندر برکشید
قرص سرخ و آتشین ماهتاب
از پس کپسا رسید زمین سرکشید



اختران شوخ چشم از بام چرخ
از کنار پرده ابر رزین
باز پنهانی تماشا میکنند
مرمین اندام عربان زمین

کاج پیرو خفته با موی سپید
همچو دودا ستانهای کهن
ایستاده در فضای نیمه تار
پهلوی تالاب بر روی چمن



پرتولرزان مه ریز دفر و
بر فراز شاخسار برف پوش
تک کلاغی بینوا بر شاخه
سربزیر بال بنشسته خموش



همچو این افسرده مرغ تیره روز
افدرین شبهای بی پایان و تار
من هم اینجا بیکس و تنهاستم
زیر این سقف سیاه و پر غبار



دردل این کلیه و بران و سرد
نپست باهن همدم و همخانه
جز یکی جولای سرگردان که باز
می‌تند مانند دوشین لا نه

میزند خاموشی سنگین وزرف
بوسه برپیشانی دیوارودر
در میان کوچه میچد همی
گاهگاه آواز پای رهگذر



مردشمع بیقرارم ناگهان
سایه ام شد از کنارم ناپدید
بستر خالی و خاموش مرا
ظلمت کمرنگ زیر پر کشید



دیگر از تاری و تنهایی و غم
میبرم در دامن رویا پناه
مژه برهم مینهم تا زنگرم
دیده خونبار اشباح سیاه



برتن لرزان خودمی افکنم
این لحاف پاره و چرکین خویش
باللوی خلسه انگیز چکک
مینهم سر بر سر بالین خویش

نزار شریف - زمستان ۱۳۳۹

فرزند ظلمت

فرزند ظلمتم
از تیرگی ژرف عدم سر کشیده ام
اندر پو تصادف گمراه و بوالهوس
این پیرمرد کو ر
در کوره راه پر شکن و پیچ زندگی
آهسته گام میزنم و میروم به پیش

پیرا منم همه
اشباح نیمر نگ و سیه پر سه میزنند
کابوس غم چومردۀ از گور جسته
سویم نگاه میکند و لب همی گزد



من همچنان خموش
افکنده سرفرو
دستم بدست او
از لای صخرها
از روی خارها
سوی مفاک تیره و سردی بنام گور
جا نمیکه آخرین
منزلکه حیات غم اندود آدمی است
برسینه میخزم



فرزند ظلمتم
بارد گردانم ظلمت برم پناه

سمنگان ، میزان ۱۳۳۹

قصه شب

ز بام کلبه میاید بکو شم
صدای ریزش سنگین باران
بتا ریکی شب آواره مرغی
ز فدپررمیان شا خساران



زا بری تیره و خاکستری رنگ
در خشد گاه برق بیقراری
تو کوئی میبهد از خشم و وحشت
ز چشم تار اهریمن شرادی

شود روشن دمی از پر توبرق
فضای تیره و نمناک کهسار
جهد بابانک هول انگیز تند ر
زخواب مست گرگی د ردل غار



بلرزد شیشه های رو زن و در
زباد سرکش وتند شبانگاه
زپشت ابرها گاهی نماید
برنگ لکه فودانشی ماه



درین نیمه شب طوفانی وتار
که باران پیکر کهسار شود
میان کلبه در پهلوی آتش
برایم پیرمردی قصه گوید

پروان - ۴ ثور ۱۳۴۱

آخرین ستاره

از قند باد یا س
درد خمه شکسته و تاریک قلب من
خاموش گشت شعله لرزان آرزو



اند وه پرکشود
این جغد سالخورده پس ا ز دیر گاه باز
آمد بآشیانه ویرانه اش فرو

اکنون سکوت مرگ
افکنده سایه بردل تاریک و سردمن
بیک عبوس نیستی استاده رو برو



درین دم پسین
درین سکوت ژرف و درین ظلمت گران
ناید بچشم نور امیدى زهیچ سو



اما هنوز هم
از لای تیرگی غم انگیز و مرگبار
چشمک زند ستاره چشم سیاه او

کابل - ۴۴ میزبان ۱۳۴۰

لکه مهتاب

رفتی و مانده نقش تنت روی تخت خواب
رنک لب قشنگ تو بر ساغر شراب

چون کوهسار تار و خم و شیبست قلب من
یاد رخ تو سر کشد اینجا چو ماهتاب

در آسمان تیره چشم سیاه تو
رخشد هوس بخوشعله سوزنده شهاب

آید بیاد پیکر لخت تو گاه رقص
در نودمه چو موج در آید به پیچ و تاب

در خلوت خیال و غم افسرد روح من
چون برگ لاله که فرو مانده در کتاب

زاهد سزد که سجده برد پیش چشم تو
کرد این سیاه مست تو میخانه ها خراب

دانی که چیست لکه مهتاب (۱) روی تو
یروانه سیاه نشسته سر کلاب

جلال آباد - بهار ۱۳۴۱

(۱) داغ مشکی ای که بمقیده عوام هنگام خسوف روی
چنین می افتد

آبشار طلا

شامیت تاریک و سیه پیراهن مشکین تو
چون قرص ماهی سر زده زان سینه سیمین تو
در موج خونین شفق دیدم هلال سرخ گون
گفتم فتاده در قدح عکس لب نوشین تو
چون آبشاری از طلا بر کوه سیمین و سیید
ریزد فرو پرشانه ات آن کیسوی زردین تو
پروین بود عقد گهر بر گردن عاجت ولی
در روز روشن سر زده ای ماه من پروین تو!!

ماند بهر صیعدم در ابرخوین سحر
رخساره کلکون تو در چا دردنگین تو
خواهم شبی چون نودمه در خوا بگفت ره کنم
بوسم بروی بستر ت اندام عطر آگین تو
ای چشم مست او تو در محراب ساغر میکشی
هندو و جادو گرم حیرا نم از آ بین تو

جلال آباد بهار - ۱۳۴۱

خاکستریک عشق

باز در اعماق روح تیره و خاموش من
مینماید هیکل ز بیانی از یشت غبار
باز چشمک میزند در آسمان خاطر
و دیده افسونگری چون اختری در شام تار
باز نقش خاموش یک یاد جنبد در دلم
باز از خاکستریک عشق میخیزد شرار
باز چون دود چراغ کعبه پیچد در سرم
شیخ کبوسوی سیاه و موج خیز و تابدار
باز در لوح سیاه ذهن من دستی زغیب
با حروف آتشین کرد نامی را نگار

باز در خلوتگاه تار يك جانم پرگشيد
 شعله سوزنده ای از مشعل خاموش پا ر
 باز نيرنگ دگر از نو بره انداختی
 ای کهن جادوگر فرتوت و پير روزگار
 ليک کو تا هست اکنون دست من از دامنش
 خفته آن افروخته اينک ديگری را در کنار
 بعد از اين تنها میان معبد اندیشه ام
 جاودان مانده بت بخت خیا لش یادگار

گلپه‌هار، تابستان ۱۳۴۱

پر کلاه پندار

نشسته فطره می بر لب هوس جویت
چو زاله که سحرگاه بر گلاب افتد
تن سپید تودر سرخ جامه میماند
بمعکس ماه که در لاله گون شراب افتد
خزد نگاه تو اندر دل شکسته من
چو آذرخش که بر معبد خراب افتد
ز پشت پرده پندار زندگی زیباست
مباد کورخ این اهر من نقاب افتد
نهفت | ختر امید من بظلمت غم
چنا نکه شب بدل دره ای شهاب افتد

شبی بیاکدو بازوی تو بگردمن
چو مارهای سهدی به پیچ و تاب افتد
من آن دم از تن سیمین تو بگیرم کام
که چشم مست تو از کیف می خراب افتد

استالف ۴ اسد ۱۳۴۱

پرچم

ای پرچم پر جلال و زبیا
ای مظهر کبریای کشور
من بر تودرود میفرستم
در پای تو میکنم فرود



ای دایت سر بلند و مفرد
ای آیت افتخار میهن
ای بکوکب آرزوی این قوم
چشم همگان بتوست روشن

در چین و شکنج و پیچ و تاب
صد قصه و داستان نهفته
افتاده حیات قهرمانان
گنجینه خاظران خفته



افسانه رستمخیز صحرای
افسانه ناله های شیمور
افسانه برقه های شه شیر
افسانه زخمهای ناسور



افسانه شعله های آتش
توفان تکرک های آهن
شبنون سپاهیان سرباز
برسایه مرگ و قلب دشمن



افسانه دشتهای خاموش
افسانه کشتگان پیروز
بادیده نیم باز و پر خون
در پرتو ماه گیتی افروز

افسانه خیمه‌های تاریک
افسانه شمعهای مرده
افسانه دختران کوی
برگرد جوان تیرخو رده



افسانه کورهای کلیوش
افسانه مادران غمگین
چشمان عروسهای ناکام
مورگان سیاه و اشک خونین



افسانه شیردل دلبران
افسانه بازوان پولاد
آنانکه ز خاک خود کشیدند
بیداد و ستم ز بیخ و بنیاد



افسانه مردهای تاریخ
افسانه رهبان خاور
کردان تهمتن سلحشور
پیکارگران نام‌آور

زیندوست کنون که جشن وشادی
در سایه شہرتو برپاست
ای بال های نیکبختی
از بہرتو این سرود وغوغاست



مستانہ کنون در اہترازی
بر دوش دلا واران افغان
نیکو پسران مادر خاک
اخلاف ستودہ نیاکان



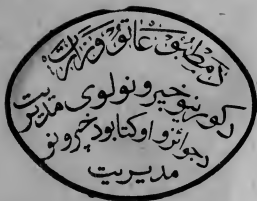
ارواح دلا واران تل ہم
با چہرہ وجامہ های خونین
چون ہالہ سرخ وآسمانی
نزد یک ستارہ ہا و پروین

برگرد تو میکنند پرواز
مانند عقابهای شبگیر
در کنبد آسمان پیچد
هنگامه نعره های تکبیر

کابل دوم سنبله ۱۳۳۹



نمبر ۶ مسلسل ۴۳
۸۱



اسد ۱۳۴۲
کابل